

اسرارِ گنجِ درّه جنی

یک داستان از یک چشم انداز

ابراهیم گلستان

گنج درّه جنی

داستان از یک چشم انداز

نویسنده: ابراهیم گلستان

شابک: ۹۷۸۹۶۴۰۰۰۰۰۰۰۰

شابک: ۹۷۸۹۶۴۰۰۰۰۰۰۰۰

شابک: ۹۷۸۹۶۴۰۰۰۰۰۰۰۰

شابک: ۹۷۸۹۶۴۰۰۰۰۰۰۰۰

شابک: ۹۷۸۹۶۴۰۰۰۰۰۰۰۰

شابک: ۹۷۸۹۶۴۰۰۰۰۰۰۰۰

شابک: ۹۷۸۹۶۴۰۰۰۰۰۰۰۰

شابک: ۹۷۸۹۶۴۰۰۰۰۰۰۰۰

شابک: ۹۷۸۹۶۴۰۰۰۰۰۰۰۰

شابک: ۹۷۸۹۶۴۰۰۰۰۰۰۰۰

شابک: ۹۷۸۹۶۴۰۰۰۰۰۰۰۰

شابک: ۹۷۸۹۶۴۰۰۰۰۰۰۰۰

بازناینگار



یک دسته مهندس برای نقشه‌برداری از تنگنای درّه گذشتند و رسیدند روی بیراهه. از وقتی که راه افتادند، و بارهاشان را باربرها از عقب می‌آوردند، مردی که از جلو می‌رفت آغاز کرده بود به گفتن از این که تپه‌ها زیباست، و زود افتاده بود در وصف عشق خود به میهنش که فراخ است و نیروی جادوکننده‌ی دارد. تعریف کرده بود از گوشه‌های دور، از دشت‌های باز، از چشمه‌ها و ریگ‌های روان، کوه‌های پُرت، ده‌های خواب، و ابر روی دریاها؛ از گرما، از صخره‌های مثل کالبدِ غول‌های قرن‌های رفته‌ی خالی که ناگهانی از رعدوبرق‌های اولِ خلقت به جای خویش خشکیدند، از تپه‌های پراکنده سیلک، از طاسِ سنگی فرسنگ‌ها فراخِ درّه‌ی دیوانه‌وارِ داغ در کوه‌مند، از لاله‌زارهای خوزستان پیش از عید، و هُرم هورهای همان سرزمین بعد از عید، از پونه‌زارهای دماوند، تابستان؛ گزهای یال - پریشان که با نسیمِ گرمِ گردآلود در دشت‌های ساحلِ دریای فارس سوگ می‌گیرند؛ بم، بوین‌زهر؛ و قامتِ خدنگِ صنوبرها با برگ‌های رقصنده در آفتابِ ییلاقی؛ از کُنده‌های کهنه بِنه و بید یا بلوط در تنگِ تامرادی؛ گل‌های نقره‌رنگِ نی که در آغازِ دشتِ آمل، پایانِ تابستان، با باد رو به کوه می‌خوابند؛ شب‌های ماهتابِ بیابانِ در حصارِ کوه نیلی‌رنگ، بی‌وزن؛ موجِ سرابِ سربی خواب‌آلود با خطِ چین‌های دورادور با بوته‌های خار و چترِ نارون‌ها، دور، ول، میانِ بیابانِ بعدازظهر؛ از کاروانسرای کهنه‌ی متروک، درهم‌شکسته، و از جای‌چادرِ چادربه‌دوشِ کوچ‌کرده که از گل‌اش هنوز بو برجاست؛ بوی خزانِ درّه‌ی سوهانک، و خلوتِ سفیدِ زمستانِ کوه‌پایه‌ی البرز؛ روزی که از هوا می‌دید رگبار روی تپه‌های رُسی خاک را سرخ‌تر می‌کرد، و از صدای هلیکوپتر، پایین، در کوچه‌های تنگ و سراشیبِ جوجه‌های ده فرار می‌کردند، سگ‌ها به پارس افتادند اما صدای‌شان تا بالا نمی‌آمد، و خاک سرخ می‌گردید، و هرچه پیش می‌رفتند سرخ‌تر می‌شد زیرا که خیس‌تر می‌شد؛ از شب که شعله‌های پراکنده‌ی عظیمِ گازِ گچساران در طولِ خطِ کوه می‌جنبید، و نورِ سرخ و سایه‌ی لرزانِ انگار کوه را می‌جنباند؛ از ده که با تمامِ باغ‌های سیب و گلابیش از شکوفه می‌ترکید، و عکسِ لرزانش در دریاچه می‌افتاد - دریاچه شور بود، و در کوچه‌های ده گنداب بوی بهار را می‌بُرد... و هی گفت

و گفت و هی می گفت تا این که روی تپه رسیدند و ایستادند. مردی که با او بود گفت «جای قشنگیه این جا، افسوس که بیغوله‌س.»

او دیدی به دوروبر انداخت، و خطِ نرمِ تپه‌ها را دید، و درّه‌ها و کشتزارهای پراکنده و آبادی و درختِ گردوی بسیار پیرِ پایین را. از دور قلّه شکسته پُربرف پیدا بود. باربرها با بسته‌ها و جعبه‌بزارهای مساحی می‌آمدند. مرد آهسته سر جنباند و گفت «وقتی تونل زدند و راه به این جا رسید — آن وقت اشاره کرد و گفت «همین جا.» و سه پایه مساحی را بر روی شیب جا دادند. مرد از جعبه دیدیاب را که درآورد آن را روی سه پایه محکم بست، چشم بر پشت آن گذاشت، و چرخاندش. در آن دید بر شیب تپه در آن سوی درّه مردکی با گاو سرگرم شخم بود، که انگار خواب بود و خواب‌آلود.

۲

خیش خاک را می‌خراشاید. گلِ سفت بود، و با ریبگ و سنگ درهم بود، و گاو و مرد هر دو همچنان آرام باصبر آهسته پیش می‌رفتند. رفتارشان در شخم، مانند ضربِ نبض یا دم‌زدن‌هاشان، انگار از طبیعت بود نه از اراده و از قصد. وقتی به سنگ‌های پراکنده و بزرگ نزدیک می‌شدند گاو کج می‌کرد و دورِ سنگ می‌انداخت؛ و نسل بعدِ نسل گاو این کار را می‌کرد. گاه لیز می‌خوردند یا گاو اندکی می‌ماند، از بُهتِ حیوانی یا خسته‌بودن ماهیچه؛ آن گاه ترکه ضربه‌یی می‌زد، و گاو باز راه می‌افتاد. ماندن، و ضربِ ترکه اتفاقی بود، یک اتفاق مرتب، مانند لغزیدن وقتی کلوخه زیر سُم و قدم می‌رفت، می‌شکست، درمی‌رفت.

این بار وقتی که لغزیدند از سنگینی سُریدن‌شان خیش تا ته رفت، و فروتر رفت چندان که گیر افتاد، و هرچه گاو بیش‌تر تقلا کرد، بیش‌تر لغزید، و مرد دید ترکه بیهوده است. یک سنگ زیر خاک بود که پُرریشه می‌نمود.

مرد ترسید خیش یا چوبِ گاوبند بشکند، آمد بند از پشتِ گاو جدا کرد. گاو هرچند آزاد شد ولی عادت او را بر جا نگه می‌داشت. مرد با دست، بعد با نوکِ سنگ‌پاره تیزی، اطرافِ سنگ گنده را می‌کند. می‌کند و خالی کرد تا گیر خیش سست شود خیش را بیرون بیاورد. اما وقتی که زور داد، و چوبِ خیش را جنباند، سنگ از جای خود تکانی خورد، و سنگ‌ریزه‌ها از گردِ سنگ انگار می‌ریختند — پایین، توی یک سوراخ. اول کنارِ سنگ و خاک ترک برداشت، و خاک سست و نرم ریزش کرد، آن گاه سنگ با زورِ دیگر از جا درست جدا شد، و عاقبت با زورهای بعدی غلتی زد، و یک‌وری افتاد. در زیر سنگ، سوراخ تنگ با دهانه‌یی از سنگ‌چین بود، کوچک، کمی بزرگ‌تر از یک مشت.

مرد وامانده بود، و مبهوت بود، می‌ترسید. از سوراخ ذره‌های معلق در نورِ آفتاب بالا می‌آمدند، در مرزِ روشنائی و تاریکی یک لحظه دیده می‌شدند و بعد در دنیای روز می‌رفتند، گم می‌شدند. مرد سر گرداند و گاو را دید — تنها دو چشمِ گاو، که برگشته بود او را به خیره می‌پایید. آفتاب هم بود. و قلّه سفیدِ برف‌آلود. انگار دیگر کسی نگاه نمی‌کرد. مرد خَم شد، و از میانِ حلقه خالی نگاه به پایین کرد. تاریک بود و بوی نم می‌داد — بوی نمِ قدیمی‌مانده.